

به وجهی خاص از آن تشبیه می کن
 زدیگر و جسته هاتنزه می کن
 که محسوس آید این الفاظ مسموع
 اگر لایحه محسوسند موضوع
 هر آنکس کوشناسد این سه حالت
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 تر اسریسته، گسرداری بدانی
 یعنی ما به آسانی واژه های جعلی و بی محتوا
 یا دارای معنی و محتوایی خاص را برای معنی و
 محتوای دیگری به کار می بریم و دست به تفسیر
 و تأویل می زنیم. با توجه به شتابی که
 پیشرفت «فن آوری» یا تکنولوژی دارد، مجال
 اندیشیدن در آنها را پیدا نمی کنیم و به همین سبب
 مفهوما و معنیها در هم می آمیزند و ذهن مردم از
 تشخیص معنی و مفهوم درست از نادرست ناتوان
 می ماند. امروزه به هر سازمان «حکومتی»،
 «دولت» می گوایم و سرانجام نمی توانیم دریابیم که
 «چه می خسواهییم»؛ تنها می دانیم از چه
 چیزهایی بدمان می آید یا به سخنی دیگر
 «می دانیم چه نمی خسواهییم اما» «نمی دانیم چه
 می خسواهییم».

من از سال ۱۳۴۸ درسی را به نام «فرهنگ و
 تمدن ایران» در دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی
 آغاز کردم و جزوه هایی به دانشجویان می دادم و
 سرانجام همان جزوه ها در سال ۱۳۵۱ به نام «زمینه
 فرهنگ و تمدن ایران» (نگاهی به عصر اساطیر) و
 بعنوان «دفتر یکم» از سوی مدرسه عالی بازرگانی
 چاپ شد و چاپهای بعدی آن برای همه دانشجویان
 دانشگاههای کشور منتشر گردید. در آن کتاب
 برای نخستین بار فرق «دولت» را با «حکومت»
 عنوان کردم و معنی و مفهوم «سیاست» بیان شد؛ اما
 تا کنون هرگز مورد عنایت نقادان و سخن سنجان
 قرار نگرفته است و هنوز هم «دولت» و «سیاست»
 در نظر همگان تا مرز «حکومت» و «پالیسی» فرو
 افتاده است. من بیگمانم که در زبانهای اروپایی هم
 «اتا» و «دیپلماسی» با «گاورنمنت» و «پالیسی»
 متفاوتند.

و من خواننده این گفتار را به کتاب یاد شده در
 بالا و «فرز و نشیب سیاست و شیوه کشورداری
 در ایران» مراجعه می دهم. در اینجا به سیر و گشتی

امروزه، در هر زبانی و در میان هر ملتی و
 گروهی، فرقی میان دو مفهوم «دولت» و «حکومت»
 گذاشته نمی شود. شاید عنوان کردن همین
 موضوع، برای بسیاری خنده آور باشد و بگویند ما
 «جنگ الفاظ نمی خسواهییم» باید کار درست انجام
 گیرد چه آن کار، کار کرد «دولت» باشد یا
 «حکومت». اما من می گویم - و بیش از من هم - با
 ابهام و کنایه - گفته اند که: «لفظ باید بر معنی دلالت
 داشته باشد». شما وقتی دزدی، زورگویی، فریب،
 ربا و دروغگویی را در لباس تقدس و پاکی بیارید،
 اندک اندک، قبیح و زشتی آنها کم می شود و ارزش و
 بهای درستی، آزادی و آزادگی، روراست بودن و
 جوانمردی، رو به کاهش می گذارد. «نحوین» و
 «زیان شناسان» همواره پیرامون «اشتقاق» صرف،
 نحو» و تغییر واژگان و ظاهر «گشتاری» هر واژه
 می گردند و بر آنچه از راه «شنیداری»، «جابجایی» و
 «پوسته» و ظاهر واژگان - بویژه از راه «گوش» و
 «شنیدن» برایشان پدید آمده - تکیه می کنند و از
 «دلالت لفظ بر معنی» و از «معنی» به سوی «غایت» و
 «نهایت» و اینکه هر واژه برای معنی و مفهوم خاصی
 آفریده شده ناآگاه مانده اند. به این بیتهای از
 «گلشن راز» شیخ محمود شبستری خوب توجه
 کنید:

لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 همی گسرد همی پیرامن حرف
 هر آنکاو جمله عمر خود در این کرد
 بهره، صرف عمر نازنین کرد
 ز «جوز»ش «قشر خشک» افتاد در دست
 نیابد «مغز»، آن کاو پوست نشکست
 چو مسالز لفظ خود در تنگنایم
 چرا چیسزد گسرد بر آن فزلایم؟
 نباشد اهل معنی را مسمول
 ز هر لفظی، مگر بر وضع لول
 سماع و نقل لفظ، از عرف عام است
 چه داند عام، کان معنی کدام است؟
 بنزد من، خسود الفاظ مسمول
 بدان معنی فتاد و وضع لول
 چواهل دل کند تعبیر معنی
 ندارد حاجت تفسیر معنی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 لوازم رایکایک کن رعایت

پیوند ادب و سیاست

مفاهیم راستین

«دولت» و «حکومت» در

فرهنگ ایران

دکتر علیقلی محمودی بختیاری

- هر چه کبوتر تاهتر - در ادبیات ایرانی و بویژه به «گنجینه فرهنگ عارفانه ایرانی»، یعنی «شاهنامه» می پردازم.

پیش از این گشت و گذار، معنی و مفهوم «دولت» را از دیوان حافظ بیرون می کشم. «دولت» در زبان حافظ به معنی بخت و طالع آمده است و آنچه انگیزه سلامت و خوشبختی انسان و جامعه می شود؛ توان و نیروی مقدس و سپند؛ سازمان و هنجاری که پاسدار «تراداد» (سنت) های نیکو و آرمانهای سپند و «بنداد» (قانون اساسی) کشور است:

۱- قدح در کش، که من در «دولت عشق»

جوانبخت جهانم، گر چه پیرم

از یمن عشق و «دولت رندان پاکبان»

پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت -

وی «دولت» تو ایمن از وصمت تباهی

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست

که مونس دم صبحم، دعای «دولت» تست

فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجابه در «دولت» شما آورد

وصال «دولت بیدار» تر سمت ندهند

که خفته می تو در آغوش بخت خواب زده

گنتم ای مسند جسم، جام جهان بینت کو؟

گفت، افسوس که آن «دولت بیدار» بخت

سحرم هاتف میخانه به «دولتخواهی»

گفت باز آی، که دیرینه این در گاهی

چوزر عزیز و جود است شمر من - آری -

قبول «دولتبان» کیمیای این مس شد

۲- سحرم «دولت بیدار» بیالین آمد

گفت بر خیز، که آن خسرو شیرین آمد

از آستان «پیر مغان» سر چرا کشم

«دولت» درین سرلو گشایش درین دراست

«دولت» از مرغ همایون طلب و سایه او

ز آنکه باز اغ و زغن «شهر دولت» نبود

دیدم بخواب خوش - که بدستم پیاله بود -

تعبیر رفت، کار به «دولت» حواله بود

اگر به بخش «دولت و سیاست» در همان کتاب

«زمینه فرهنگ و تمدن ایران» نگاه کنید می پذیرید

که همه تعبیرهای حافظ در همین مفهوم «دولت»

به معنی اجتماعی آن بلورینه می شوند.

دولت و ضابطه - حکومت و رابطه!

به شاهنامه برمی گردیم - آنرا ورق می زنیم،

پوشالها و افزوده های دیگران را کنار می گذاریم؛ به

جوهر فرهنگ ایران می رسیم.

در فرهنگ عارفانه ایرانی، «دولت» مقدس و

پذیرفتنی ست نه «حکومت» زیرا در کارهای

«دولتی» و «فرمانروایی مینوی»؛ شایستگی،

یارمندی، دانش، خرد و هنر، پایه و مایه و انگیزه

گزینش و فرمانروایی است. باید «بنداد» استوار بر

خرد و اندیشه و دانش و بینش، با تمام وجود

پاسداری شود. به سخنی دیگر: در کار «دولت»

ضابطه، بنیاد کار است ولی در کار «حکومت»

رابطه. حکومت چار چوبی نامقدس است که

گروهی گرد هم می آیند و به هر دستاویزی: ریا،

فریب، آشوب... حکومت تشکیل می دهند و در

آن حکومت تنها کسانی راه دارند که وابسته و جاگیر

در آن «چار چوب» باشند...

دیدیم که - در اسطوره ها - کاهن محضر ضحاک را

پاره می کند، «راستان خیزی» پدید می آورد، با مردم

همنش و هم نوامی شود، درفش کابوایی را

برمی افرازد، اما فرمانروایی را به «فریدون»

می دهند.

«فریدون»، جهان را میان سه فرزند بخش

می کند، اما «ایرج» را شایسته و سزاوار

«فرمانروایی» ایران می داند - که آزاده، خردمند،

خرسند و پذیرای «بنداد» است... نمونه:

۱- نمایندگان مردم و خردمندان و کار آگاهان هم،

همه «ایرج» را شایسته و سزاوار فرمانروایی

● «دولت» در زبان حافظ به معنی بخت و طالع آمده است و آنچه انگیزه سلامت و خوشبختی انسان و جامعه می شود؛ توان و نیروی مقدس و سپند؛ سازمان و هنجاری که پاسدار «تراداد» (سنت) های نیکو و آرمانهای سپند و «بنداد» (قانون اساسی) کشور است.

می دانند. «سلم» و «تور»، «حکومت» تشکیل داده اند، می خواهند دامنه حکومت خود را

بگسترانند و «ایران» را هم زیر فرمان و حکم خود داشته باشند. «ایرج» داوطلب دیدار با برادران می شود. فریدون او را بر حنجر می دارد. ایرج می گوید: باید برادران را به «بندان» ایران و آیین و فرهنگ ایرانی آگاه کنم و کار فرمانروایی را به رای رایمندان و نمایندگان مردم واگذاریم. به سوی برادران می رود. همه بزرگان و دانایان ایرج را بر می گزینند و شایسته می دانند. فردوسی دیدار و رویارویی ایرج با برادران و داوری مردم را به زیباترین صورت آورده است و می گوید، ایرج:

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان
نبود آگه ازای تاریکشان
پذیره شمسدنش به آیین خویش
سپه سر سپر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادریمهر
یکی تازه تر برگشادند چهر
«دو پر خاشاچو» با «یکی نیکخوی»
گرفتند پرسش نه بر آرزوی-
«دودل پرز کینه»، «یکی دل بجای»
برفتند هر سه پسرده سرای
به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاولر تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد «جفت جفت»
همه نام ایرج بد اندر نهفت
که: «اینرا سزاولر، شاهنشاهی
جز اینرا مبادا کلاه مهی»

به «تور» از میان سخن «سلم» گفت
که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟
بهنگامه باز گشتن ز راه
همانان کردی پلشکر نگاه-
که چندان کجاراه بگذاشتند
یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟
سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی
می دانند و نه «تور» را... و اینلو خود این موضوع
را دریافته اند. چون از راه درست و راست و بارای
مردم و با شایستگی و سزواوری نمی توانند به
فرمانروایی برسند، راه کثرا پیش می گیرند و
می خواهند به هر صورت که شده حاکم شوند و

● «دولت»، بر خاسته از دل جامعه و مردم است. کسانی که خدمتگزاری در «دولت» را می پذیرند «خویشکار»، فداکار و جوانمردند؛ خود را در خدمت جامعه می گذارند؛ هرگز برای رسیدن به پایگاهی در «دولت» تلاش و زدوبند نمی کنند، بلکه مردم آنان را بر آن پایگاهها می نشانند و آنان رنج خود و راحت یاران می طلبند.

است. در «بنیاد» (قانون اساسی) ایران، هر چیز و هر کس، باید در جای خود باشد. ایران سرزمین خاستگاه آزادی، عرفان، عشق، مهر و آفرینش است.

در این فضای «ورجاوند» و «سیند»، شاهنشاهی گزینشی بر پایه‌ی رای مردم و ملت و خواست و پسند مردم استوار است نه چیزی گذاشتنی و گرفتنی بر پایه‌ی زور و تزویر.

شاهنشاه، از سوی خردمندان برگزیده و انتخاب می‌شود؛ انتساب یا با قدرت و زور گرفتن، معنی ندارد. گروه خاصی با عقیده‌ی خاصی نمی‌تواند حاکم انتصاب کند؛ کار خردمندان و رایمندان و نمایندگان مردم است. . . .

باز این نکته را به زیباترین گونه خود در «داستان کیخسرو» می‌بینیم. شاهنامه را بکشایید و «به خواب دیدن گودرز کیخسرو» را بخوانید. «گیو»، «هفت سال» در بیابان و کوه می‌گردد تا انسان دلخواه و کامل و شایسته را پیدا می‌کند و به ایران می‌آورد. گودرز، تنها و تنها فرزند خود «گیو» را شایسته این پیجویی می‌داند و او را در کام ازدها می‌فرستد زیرا باور دارند که:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کانکه شد کشته‌او، نیک سرانجام افتاد
همه در حیرتند که «گیو» چگونه چنین
مأموریت پر خطر، هول‌انگیز و ناپیدا کرانه‌یی را
پذیرفته است. سرزمین ظلمت، دشمن، جهل،
ستم و بیگانه با مهر و عشق را. . . . هفت سال باید
بگردد. . . . اما از جان و دل «گیو» بشنوید. حافظ از
زبان او می‌گوید:

بسی دلوم که گرد گل، ز سنبل سایبان دورد

بهار عارضش خطی بخون لرغوان دورد
غبار خطبه‌پوشانید خورشید رخس، یارب

حیات جاودانش ده، که حسن جاودان دورد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

چهدانستم که این دریا، چه موج خونفشان دورد

«یفشان جرعه‌یی بر خاک و حال اهل دل بشنو

که از «جمشید» و «کیخسرو» هر روان داستان دورد»

ز خوف هجرم ایمن کن - اگر امید آن دلری

که از چشم بداند پشان خلدایت در امان دورد

مکش مرمرا، کت سرانجام کار
پیچچانداز خون من کردگار
پسندی و همسداستسانی کنی
که جان دلری و جانستانی کنی؟

بخون برادر چه بندی کسمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی، یافتی، خون مریز
مکن با جهانندلوزدان سستیز
شیوه کار «حاکم» و بنیاد «حکومت» بر
خونریزی و کشتن و ایجاد ترس و دلهره است.

۲- «توز» جانشین «منوچهر» می‌شود، از
شایستگی بایسته فرمانروایی، کم بهره است. دیری
نمی‌باید و در می‌گذرد «طوس» فرزند اوست.
دارای زور و بازو است، اما از خرد، دانش و بینش
ویژه شاهنشاهی بی‌بهره است. بزرگان و خردمندان
و رایزنان انجمنی پدید می‌آورند، رای می‌زنند،
جستجو می‌کنند، مگر کسی را پیدا کنند که
شایسته باشد تا به فرمانروایی برگزیده شود. نه
رستم می‌خواهد شاه شود، نه زال، نه هیچ کس
دیگر؛ که در هنجار «دولت»، هر کسی بایگهی و
کاری ویژه دارد. زیبایی «دولت» در آنست که:
«هر چیزی و هر کسی، در جای ویژه خود جای
بگیرد و بنشیند.» و زیبایی یعنی: «قرار گرفتن هر
کس و هر چیز، در جای خود».

شاهکار فردوسی در این است که به خواننده
شاهنامه می‌آموزد که باید «دولت» پدید آورد و راه
را بر «حکومت و حاکم» بست. در «دولت»:
خود کامگی، خودسری، استبداد و فریب. . . راهی
ندارند. . . «فردوسی»، «طوس» را به آسانی از
میدان دور می‌کند و خردمندان را به سراغ انسانی
برگزیده می‌فرستد. «رایمندان» پس از «رایزی»
بسیار درمی‌یابند که مردی ریشه‌دار، خردمند، آزاده
و خویشکار، در کوه البرز نشیمن دارد. رستم - نماد
و نماینده ملت - را فرمان می‌دهند تا او را بیاید و
بیاورد و به شاهنشاهی برگزینند.

رستم می‌پذیرد - و باید بپذیرد؛ می‌رود و «قباد
گزین راز البرز کوه» به میان گروه و انجمن
می‌آورد. برگزیدگان و رایمندان، او را می‌آزمایند و
سزوار فرماندهی می‌دانند. . . .

«طوس» هر چه می‌خواهد بگوید و هر کاری
می‌تواند بکند؛ رای، رای برگزیدگان و خردمندان

● حاکم می‌کشد، ویران
می‌کند و تنها به «حکومت»
خود می‌اندیشد. . . . سلم
و تور «ایرج» را سدا راه
حکومت خود می‌دانند. با
آنکه «ایرج» بیزاری خود را
از حکومت و فرمانروایی
اعلام می‌دارد و می‌گوید:
«نباشد بجز مردمی دین
من»، حکومتگران خطر را
در همین آزادی و
آزادبخواهی ایرج می‌بینند
و آهنگ قتل او را می‌کنند.

ز سرو قد دلجویت، مکن محروم چشمم را
 بدین سرچشمه‌اش نشان که خوش آبروان دلد
 «گیو» عاشق است و «سالک ره»، «هفت سال»،
 «هفتاد وادی» را در می‌نورد تا به «کیخسرو»
 می‌رسد....

اکنون «کیخسرو» به ایران آمده. همه - حتی
 کیکاووس - او را به شایستگی پذیرا شده‌اند.
 کیکاووس به خاطر خود کامگی، خشمگینی،
 سبکسری، خودرایی و کم خردی، باید بر کنار شود
 و جای خود را به «کیخسرو» بسپارد.
 رستم - و به پیروی از او - گودرز یان و سراسر
 کار دانان و رایمندان، انجمن می‌سازند و «کیخسرو»
 را شاه می‌خوانند. در این میان «طوس» تنها کسی
 است که سرکشی می‌کند و زیر این بار نمی‌رود.
 «طوس» به کم خردی و سبکسری شناخته شده
 است. بارها به او گفته شده است:

ترا گسرییدی فر و رای درست
 زالبرز شاهی نیاست جست
 زافسر سر تو ز آن شد تهی
 که نه «مغز» بودت، نه «رای مهی»

اما او این بار هم سرکشی می‌کند و می‌گوید: یا
 من یا «فریبرز» فرزند کیکاووس باید جان‌شین
 شویم. و گفتیم که: در فرهنگ ایران، صرف نسب
 نمی‌تواند انگیزه و عامل رسیدن به شاهنشاهی
 باشد.

بزرگترین انگیزه گمراهی و تباهی انسانی

اکنون گفت و شنید میان «گودرز» و «طوس» را
 از زبان فردوسی و در شاهنامه بخوانید. انجمن در
 خانه «گودرز» سازمان می‌یابد:
 یکی کاخ «کشواد» بد در «صطخر»
 که آزادگان را بدان بود فخر
 چو از پیش کاووس برخاستند
 به ایوان لورفتن آراسـتند
 گودرز، «کیخسرو» را - که برگزیده نمایندگان
 مردم است، به شاهی پذیرفته است و اعتنایی به
 اعتراض «طوس» ندارد.
 همی رفت «گودرز» با شهریار
 چو آمد بدان گلشن ز رنگار
 بر «اورنگ زرش» بنشاندند
 بشاهی بر او آفرین خواندند

بیستند گردان ایران کمر
 جز از «طوس نوذر» - که پیچید سر -
 - که او بود با کوس و وزینه کفش
 هم او را بدی «کاوایانی درفش» -

از آن کار «گودرز» شد نیز مغز
 پیامی بر او فرستاد - مغز -
 پیامد جهانجوی «گیو» دلیر
 - که چنگ بلان داشت و آهنگ شیر -
 بدو گفت: «باطوس نوذر بیگوی
 که هنگام شادی، بهانه مجوی»
 «بزرگان و شیران ایران زمین
 همه شاه را خوانند آفرین»
 «چراسر کشی تو - بفرمان دیو -
 پیچی سر از راه کیهان خدیو»
 «اگر سر پیچی ز فرمان شاه
 مرا بانو کین خیزد و روزمگاه»
 «فرستاده گیواست و پیغام من
 بدستسوری نامداوانجمن»

انجمن را بزرگان و نمایندگان مردم، چنین انتخاب
 و گزینشی را پذیرفته‌اند. تو نیز باید به رأی این
 انجمن گردن لهی.
 ز پیش پدر گیو بنمود پشست
 دلش پرزگفتارهای درشت
 پیامد به طوس سپه‌بند بگفت
 که: این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید، پاسخ چنین داد طوس
 که بر مانه خو بست کردن فسوس
 به ایران - پس از رستم پیلتن -
 سرافراز لشکر منم ز انجمن
 منم پور نوذر - جهان شهریار -
 ز تخم فریلون منم یاد گار ...
 نخواهیم شاهان نژاد پشنگ
 فسیله نه نیکو بود با پلنگ ...
 فریبرز - فرزند کاووس شاه -
 سز اولتر زوبه تخت و کلاه
 بهر سو، زدشمن نلارد نژاد
 همش فر و زیب است و هم نام و داد

● در هنجار «دولت»، هر
 کسی پایگاهی و کاری ویژه
 دارد. زیبایی «دولت» در
 آنست که: «هر چیزی و هر
 کسی، در جای ویژه خود
 جای بگیرد و بنشیند.» و
 زیبایی یعنی: «قرار گرفتن
 هر کس و هر چیز، در جای
 خود».

دژم- گیویر خاست از پیش اوی
 - که خام آمدش دانش و کیش اوی-
 بدو گفت: کای نامور نیو طوس
 نباید که پیچی گه زخم کوس
 بسی رنج بردیم هر دو بهم
 کنون دادی آنرا بیساده و بدم
 ترا گریبندی قورورای درست
 زالبرز شاهی نبایست جست
 زافسر سر تو از آن شد تهی
 که نه مغز بودت نه رای مهی
 کسی رادهد تخت شاهی خدای
 که باقرو برز است و باهوش و رای

 بگفتش سخنها از اینسان- درشت-
 بتندی از آنجای بنمود پشت
 بیامد به «گودرز کشواد» گفت
 که رای و خرد نیست باطوس جفت
 دو چشمش تو گویی نبیند همی
 «فریبرز» را بر گزیند همی

 بر آشفتم «گودرز» و گفت: از مهان
 همی «طوس» گم یاد اندر جهان
 نمایم او را که: فرمان و تخت
 کس از بید و قور و اورنگ و بخت
 گودرز، کیخسرو را بر تخت زرین بر پشت پیل
 می نشاند- به عنوان پادشاه برگزیده- و طوس هم از
 دیگر سوی صف آرایی می کند. اما طوس می داند
 که همه بر گزیدگان و بزرگان و خردمندان
 «کیخسرو» را بر گزیده اند. تنهاراه اینست که
 «کیکاوس» را وادارد که از این کار سرپیچی کند.
 بدین رو:
 خردمند مردی و جوینده راه
 فرستاد نزدیک کاووس شاه
 چو شنید کاووس گفتار راست
 فرستاد کس هر دو ان را بخواست

 بشد طوس و گودرز، نزدیک شاه
 سخن بر گشادند بر پیشگاه
 چنین گفت طوس سپهبد به شاه
 که: گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که مانند جهان
 بزرگی و دیهیم و تخت مهان
 چو فرزند باشد، نپیره- کلاه-
 چرا بر نهسد بر نشیند بگاه؟
 فریبرز، باقرو برز کیان
 میان بسته دلرد چو شیر زیان

 بدو گفت گودرز: کای کم خرد
 ترا بخرد از مردمان نشمرد
 بگیتی کسی چون «سیاوش» نبود
 چنوراد و بیدار و خامش نبود
 کنون این جهانجوی فرزند اوست
 همانست گویی- بچهر و پیوست-
 گراز «نور» دارد ز مادر نژاد-
 هم از تخم شاهی نپسچد ز «داد»
 به ایران و توران چنان مرد نیست
 چنین خام گفتار از بهر چیست؟
 مرا گفت در خواب: فرخ سروش
 - که فرخ نشانند از ایران خروش-
 چو آراید او تاج و تخت مهان
 بر آساید از رنج و سختی جهان
 تو نوذر نژادی نه بیگانه بی
 پدر تنند بود و تو دیوانه بی
 سلیح من را با منسستی کنون
 برویال تو کردم غرق خون
 میان کیان دشمنی افکنی
 وزان خویشتن در «منی» افکنی؟
 می دانیم که: «منی» کردن و «من و مایی»
 بزرگترین انگیزه گمراهی و تباهی انسان در کار
 خود و در کار اجتماع است. «عرفان»، نخستین
 آموزشش، برهیز از «منی» کردن است و حافظ
 می گوید:
 چون ز جام بیخودی رطلی کشی
 کم زنی از خویشتن لاف «منی»
 سنگسان شود در قدم نی همچو ابر
 جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

 در بحر «مایی و منی» افتاده ام- بیار
 می، تا خلاص بخشدم از «مایی و منی»
 چند سده پیش از حافظ، خاقانی شروانی (پس
 از بیداری و آگاهی...) گفت-

● شاهکار فردوسی در این

است که به خواننده شاهنامه می آموزد که باید «دولت» پدید آورد و راه را بر «حکومت و حاکم» بست. در «دولت»: خود کامگی، خود سری، استبداد و فریب... راهی ندارند.

به دل در خواص و فامی گریزم
 بجان زین خراس فتمی گریزم ...
 مرا آشکارا ده آن می که دلری
 به پنهان مده کز ریامی گریزم
 مرا از «من و ما» بیک رطل برهان
 که من هم ز «من» هم ز «ما» می گریزم
 و می دانیم و بارها گفته ام که: فردوسی در لابلای
 شاهنامه «عرفان» ایرانی را گنج‌انیده تا خواننده آنرا
 دریابد؛ و کار مهم همین دریافتن است. در داستان
 جمشید، خوانده ایم که جمشید تازمانی که بر آیین
 و بنیاد ایرانی تکیه داشت و خود را در خدمت
 جامعه گذاشته بود و می آفرید و می پرورید، پایه
 تختش بر دوش مردم استوار بود؛ اما همین که
 فریب «نفس اماره» خود را خورد، سرنگون شد.
 یعنی:

«منی» کرد آن شاه یزدان شناس
 ز یزدان پیچید و شد ناسپاس
 وقتی روبه مردم و بزرگان کرد و گفت:
 شمار از من هوش و جان در تنست
 به من نگر و دهر که، اهریمن ست
 بی درنگ:
 چو این گفته شد، فریزدان لوری
 گسست و جهان شد پر از گفتگوی
 نمی دانم خواننده این گفتار، جان سخن را
 در می یابد؟ و معنی و مفهوم «عرفان» را از زبان
 فردوسی می شنود؟ و می پذیرد که: شاهنامه «گنج
 راز» و «دفتر معرفتست»؟
 اکنون به دنباله «گفت و شنید» گودرز با طوس
 توجه کنید:

همین که گودرز به طوس گفت:
 تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ی
 پدرتند بود و تو دیوانه‌ی ...
 بدو گفت طوس: ای پل شوربخت
 چه گویی سخنهای بی مغزو سخت؟
 نه خسرو نژادی، نه والاسری
 پدر ز اصفهان بود آهنگری
 چو فرمان ماسر دسالار گشت
 وزان پتکداری سپهدار گشت

بدو گفت گودرز: باز آرهوش
 سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بمن چون همالان بر افراختی
 تو خود را همانا که نشناختی
 چه گویی سخن تو همی زین نشان
 بر شاه کاووس و گردنکشان
 مرانیست ز «آهنگری» ننگ و عار
 «خرد باید و مردی»، ای بادسار
 نیای من «آهنگر» کاوه بود
 که با قهر و برز و ابایاره بود
 بدرید و «عهد ضحاک» را
 چنان از دهادوش ناپاک را
 بر افراخت او «کلویانی درفش»
 که ناز بدو، طوس زرینه کفش!!

بدو گفت طوس: ای سپهدار پیر
 چه گویی سخنهای نادلپذیر
 تو این قهر و شوکت ز مایافتی
 چو در بندگی نیز بشتافتی

بدو گفت گودرز: چندین مگوی-
 که چندین نبینم ترا بروی
 چه دانی تو «آیین شاهنشاهی»؟
 که دلری سر از «مغزو دانش» تهی
 «فریدون» ز «کاوه» سرافراز گشت
 که با تخت و دیهم، دم‌ساز گشت
 کاووس در برابر چالش آن دو مانده بود و هیچ
 راهی و چاره‌ی نمی دانست. گودرز:
 به کاووس گفت: ای جهان‌تدیده شاه

تو دل را مگردان ز آیین و راه
 دو فرزند پر مایه را پیش خوان
 بر خویش بنشان به روشن روان
 ببین تاز هر دو سزاولر کیست
 - که با برزو یا فرّه ایزدی ست -
 «سزاولر» را بخش تخت و کلاه
 ما اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
 کاووس - با همه خود کامگی و سبکری -
 سخنی خردمندانه پیش می کشد:
 بدو گفت کاووس کاین رای نیست

مرا هر دو فرزند در دل یکیست
 یکی را چو من کرده باشم گزین
 دل دیگر از من شود پرز کسین

● «منی» کسردن و «من و مایی» بزرگترین انگیزه گمراهی و تباهی انسان در کار خود و در کار اجتماع است. «عرفان»، نخستین آموزشش، پرهیز از «منی» کردن است.

فریب - ساخته شده و به دست آوردن «حکومت»
به هر بهایی ...

گرفیزی دیگر:

«دولت»، پدیده‌ی زیبا و بهنجار است و گفتیم:
«زیبایی یعنی جای گرفتن هر چیز و هر کس
در جای ویژه خود».

«حکومت» پدیده‌ی است زشت، زسخت،
ناپه‌نجار، ویرانگر و واپس برنده، زیرا: هیچ کس و
هیچ چیزی در جای ویژه خود جای نگرفته است.
به این سخن افلاطون ژرف بنگرید آنجا که
می‌گوید:

آن شهر یا کشور، رو به ویرانی می‌گذارد که در
آن اگر کسی به گوهر پشمور یا بازرگان است از
دارایی خویش سرمست شود و بخواند در شمار
جنگجویان در آید؛ یا اگر جنگجویان به رغم
ناشایستگی خود بخوانند رایزن یا فرمانروای
کشور شوند. نیروی تولید در میدان اقتصاد جای
دارد و جای جنگجویان میدان جنگ است. اگر هر
یک از این دو بخوانند عهده‌دار پایگاه‌های اجتماعی
شوند، در جایی جز جای خود گام نهاده‌اند. اگر
«سیاست» به دست ناشایست و ناسزاوار آنان بیفتد،
«دولت» را نابود خواهند ساخت زیرا: فرمانروایی
یک هنر است. باید زمانی دراز در آن آزموده شد، تا
خود را مهیا و آماده برای آن ساخت ... [

و به این غزل حافظ هم توجه کنید:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکنجری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر از مو اینجاست

نه هر که سر بشراشد قلندری داند

غلام همت آن‌رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

و فاو مهر نکو باشد و بیاموزی

و گر نه هر که تو بینی، ستمگری داند

در «حکومت» همیشه «ستمگران» بر کارند و

در «دولت»، «رندان پاک‌باز» و «مهر

آموخته‌گان» ...

به عبارت دیگر:

اگر کالبد انسانی را به کشوری همانند سازیم،

یکی چاره‌سازم که هر دوزمن

نگیرند کین اندرین انجمن

این «چاره‌اندیشی» چه می‌تواند باشد؟ این

همان آزمونی است که در فرهنگ ایرانی پذیرفته

شده است. کسی می‌تواند «دولتمدار» باشد که

شایستگی، برازندگی و خویشکاری داشته باشد.

خود را برای دیگران بخواند، نه دیگران را برای

خود ... (به داستان بهرام گور در هفت پیکر

خواهیم رسید)

در «آذربایجان» دژی سخت استوار است و

جادویی بر آن دژ جای گرفته که مردم از او به رنج و

سختی هستند و زندگی را بر مردم دشوار کرده

است: کسی می‌تواند به «شاهنشاهی» و

«دولتمداری» برسد که رنج و سختی را از مردم و

جامعه دور کند. کاووس می‌گوید:

دو فرزند ما را اکنون بادو خلیل

بباید شدن تا در اول دلیل

به مرزی که آنجا «دژ بهمن» است

همه ساله پر خاش «آهر یمن» است

به رنجست از «آهر یمن»، «ایزد پرست»

نیسار دبدان مرز «دان» نشست

لژیشان، یکی کان بگیرد بتیغ

ندلم از و تخت شاهسی دریغ

شنیدند - گو در زو طوس - این سخن

- که افکند سالار بیدلو، بُو -

بدان هر دو گشتند هم داستان

- نزدان نکوتر، کسی داستان -

برین همگنان دل بیار استند

ز پیش سپهدار، بر خاستند

این داستان و این «گفت و شنید» هارا، درست

در ذهن نگهدارید و آنها را با همه گیر و دارهای

«حکومتی» در سراسر داستانهای همگون

بسنجید، آنگاه به بزرگی فردوسی و بنیاد عرفان

ایرانی آفرین خواهید گفت و همه شور بختیهای

جامعه ایرانی و جهانی را در همین جایگزینی

«حکومت» بر «دولت» خواهید یافت؛ در همین

گذشتن زور، فریب، ریا ... به جای آزادی،

جوانمردی، معرفت، گذشت و خویشکاری و در

همین میزان قرار دادن «چارچوبهای» - به زور و

● فردوسی در لابلای

شاهنامه «عرفان» ایرانی را

گنجانیده تا خواننده آنرا

دریابد؛ و کار مهم همین

در یافتن است. در داستان

جمشید، خواننده‌ایم که

جمشید تا زمانی که بر آیین

و بُناداد ایرانی تکیه داشت و

خود را در خدمت جامعه

گذاشته بود و می‌آفرید و

می‌پرورید، پایه تختش بر

دوش مردم استوار بود: اما

همین که فریب «نفس

اماره» خود را خورد،

سرنگون شد.

اجتماعی و سلامت جامعه، همیشه نقش بنیادی داشته است. در همین داستان «هفت پیکر» بهرام با سپاه و توان و آرایش جنگی روانه پایتخت می‌شود. «خسرو» پادشاهی که مردم او را به جای یزدگرد برگزیده و بر تخت نشانده‌اند، از آمدن بهرام آگاه می‌شود. او خودش سرانه دستور نمی‌دهد و نباید بدهد بلکه:

نامداران و مویدان سپاه

همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند

سرکشی رابه پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشیدانجام

که نویسند نامسه بر بهرام

در کار کشورداری خود کامگی، استبداد،

خودرایی و خود را واسطه و میانجی میان مردم و

نیروهای ماوراء الطبیعه دانستن، هیچ ارزش و

اعتباری ندارد. باید به رای خردمندان و

برگزیدگان گردن نهاد. «انجمن بسازند و رای

بزنند». خردمندان نظر دادند که: خسرو نامیهی به

بهرام بنویسد و خرد و دانش را میانجی سازند.

کاری را که با خرد و رایزنی آسان می‌شود نباید به

دست جهل و نادانی و خودکامگی و سرکشی و

تندخویی داد. جانشین یزدگرد - خسرو - که

انسانی بخته، کارآموده و برگزیده مردم بود،

نامه‌یی در کمال مهربانی و سلامت نفس و

آرامش جان، به بهرام نوشت و در آن نامه یادآور

شد که:

من بدین خسروی نیم خشنود

کسانگبینی ست سخت زهرآلود

آنقدر داشتم زتوش و توان

کاخترم بود از آن همیشه جوان

به، اگر بود می‌بدان خسرو

کز خطر دور نیست جای بلند

لیکن ایرانیان به مهر و به شرم

نرم کردندم ز نوازش گرم

داشتمندم بر آن که: شاه شوم

گردن افسر از تاج و گاه شوم

مُلک را پاسدارم از تباهی

پاسبانیست این نه پادشاهی

این مثل در فسانه سخت نکوست

کارزو دشمن است، عالم دوست

هر اندامی و دستگاهی، نقش ویژه‌یی دارد. اندام و

دستگاهی چون «مغز»، «مهستان و فرهنگستان»

کالبد است و «دل» به جای «دولت» است و نقش

دولت را بازی می‌کند، یعنی: پیوسته «بی‌گسست

می‌تید» می‌کوشد و آرام نمی‌گیرد تا «خون» و

نیروهای بایسته را به تک‌تک یاخته‌ها و سراسر

اندامان برساند؛ پیوسته در تلاش، کوشش و رنج

است تا همه کالبد و اندامان آن، شاداب، سرزنده و

پرتوان باشند. چه در هنگام کار و کوشش و چه

به‌گاه آرامش و خواب... پس: «مهستان» و

«دولت»، در جامعه و کشور نیز - با آیین و بُنداد ویژه

خود - باید پیوسته در تلاش و کوشش و کنجکاری

باشند تا جامعه یا ملت و کشور تندرست،

پرخواسته، شاداب، خرم، کارآمد، آفریننده، سازنده

و بهنجار باشند و این درست نقطه مقابل «حکومت»

است که نقش «سرطان» را در کالبد بازی می‌کند.

«حکومت» مانند «غده سرطانی» است که از همه

انگیزه‌های ویرانساز چون «عقده‌های سرکوفته،

آلودگیهای زندگی و محیطی - که عامل آنها همه

حکومت است»، نقطه‌های ضعیفی که معمولاً هر

انسانی دارد، اختلافاً و نفاثهای پدید آمده از «جنگ

هفتاد و دو ملت» و مانده‌های آنها، بهره می‌گیرد تا با

شتاب و بی‌پروا، در همه اندامها رخنه کند و

گسترش یابد و می‌کوشد تا بر تمام کالبد - یا جامعه -

پنجه بیندازد و آنرا تباه و نابود کند و به‌زیر «حکم»

خود آورد.

در «هفت پیکر» نظامی، «بهرام» از همه

امکانهای بایسته برخوردار است. جوانست،

زورمند است، پشتیبان دارد، سپاهی بر او گرد

آمده است، اما می‌گوید: کسی حق دارد

فرمانروای ایران باشد که از جان خود بگذرد یعنی

بتواند تا پای جان در نگهداری «بُنداد» بکوشد و

تاج شاهی را از میان دو شیر برگیرد. به اصل

داستان توجه کنید.

نظامی در هفت پیکر، داستان بزرگ شدن و

بازگشتن «بهرام» از «حیره» به ایران و خواستاری

تاج و تخت پادشاهی را شرح می‌دهد. اگر فرض

کنیم که این گفتارها باور شخصی نظامی بوده باشد،

از بزرگی مطلب کاسته نمی‌شود. در ذهن و اندیشه

ایرانی، هنجار زندگی و راه و رسم «دولت» و پذیرش

و پاسداری از «بُنداد» و آیین‌های خردمندانه ملّی و

● در «هفت پیکر» نظامی،

«بهرام» از همه امکانات

بایسته برخوردار است.

جوانست، زورمند است،

پشتیبان دارد، سپاهی بر او

گرد آمده است، اما

می‌گوید: کسی حق دارد

فرمانروای ایران باشد که از

جان خود بگذرد یعنی

بتواند تا پای جان در

نگهداری «بُنداد» بکوشد و

تاج شاهی را از میان دو

شیر برگیرد.

از چنین عالمی توییخبری
 مالک الملک عالم دگسری
 کار، جز باده و شکار نیست
 باصداغ زمانه کارت نیست
 نه چو من روز و شب ز شادی دور
 از پی کسار خلق دل رنج‌ور
 گاهم اندوه دوستان پیشه
 گشاهی از دشمنان در اندیشه
 ای خنگ جان عیش پرورتو
 کز چنین فتنه دور شد سرتو
 کاش آن پیشه، کار من بودی
 تا مگر کار من بیاسودی...
 در هر صورت از راه خرد و معرفت و آگاهی
 دور نمی‌شود و کاری نمی‌کند و سخنی نمی‌گوید
 که بهرام بر آشفته شود بلکه می‌گوید:
 این نگویم که دوری از شاهی
 دلری از دین و دولت آگاهی
 مالک مملکت، تویی بدرست
 ملک میراث پادشاهی تست
 لیکن از خامکاری پندرت
 سایه چتر دور شد ز سرت
 چون نخواهد ترا بشاهی کس
 به، کزین پایه باز گردی پس
 نامه «خسرو» به «بهرام» نمودار دو چیز است:
 یکی اینکه روش گزینش و «بنداد» کشور بر جای
 خود استوار و پذیرفته شده است و شاه را باید
 مردم بر گزینند - نمایندگان مردم - و هیچ کس
 نمی‌تواند از راه «مردده ریگ» (ارث) و نسب و
 رابطه، فرمان امور کشور و مردم را به دست
 بگیرد. خواست ملت، میهن و مردم، بالاتر از
 خواست فرد یا افرادی است که شاید بتوانند با
 فریب و ریا و زدوبند یا با زور و وابستگی به
 قدرتهای موجود، به حکومت برسند. دوم آنکه:
 این آگاهی و بینش باید باشد که شاهی و
 فرمانروایی، پذیرش مسئولیت، سختی و خدمت
 است نه مایه و ابزار حکومت، کامرانی و
 گردآوری خواسته و آرزایی. هیچ کس نمی‌تواند
 به حکم «مردده ریگ» و نسبیت و رابطه یا
 وابستگی به عقیده‌ی خاص پر دوش مردم سوار
 شود. فرمانروا باید پاسخگوی خواستها و نیازهای
 جامعه، ملت و مردم باشد و تمام توان خود را در

راه سرافرازی، بزرگی، آبادانی و توانمندی میهن
 صرف کند. در این داستان می‌بینیم که جوانی
 نوریسیده و پر توان - که خود را صاحب حق
 می‌داند - با آنکه از نامه - تا اندازه‌ی تند - خسرو
 بر آشفته می‌شود، اما به فرمان دانشی که اندوخته
 و بینشی که دارد و آگاهی از فرهنگ نیاکانی
 خود، خشم خویش را فرو می‌خورد و پاسخ نامه
 خسرو را - انسان که شایسته و سزاوار و بر آیین
 فرهنگست - می‌دهد. و یادآور می‌شود که در
 فرهنگ مینوی ایرانی و در فرهنگ هر جامعه
 خردمند، فرزند را به گناه پدر، دوست را به گناه
 دوست و برادر را به گناه برادر باادفرا و کیفر
 نمی‌دهند و هیچ کس را به خاطر باور و عقیده و
 آیینش نمی‌آزارند. هر کسی زمانی باادفرا
 می‌بیند که برخلاف میهن و آزادی و سلامت
 جامعه دست به کاری زده باشد و آن هم به فرمان
 «داد» و «بنداد» (قانون و قانون اساسی) کشور.

«بهرام» در پاسخ به نامه «خسرو» می‌نویسد:

کآنچه در نامه کاتبان را نداشتند
 گوش کردم - چون نامه بر خواندند -
 گر چه کاتب نبوده چابک دست
 پند گوینده را عیاری هست
 آنچه بر گفته شد ز رای بلند
 می‌پسندم که هست جای پسند
 من - که در پیش من، چه سنگ و چه سیم -
 سرفرو ناورم به هفت اقلیم
 لیک ملکی که ماندم از پلران
 عیب باشد که هست باد گران
 گر پلر دعوی خدایی کرد
 من خداداد ستم - خسرد پرورد -
 هست بسیار فرق در رگ و پوست
 از خدادادوست تا خدایی دوست
 من به جرم نکرده معلوم
 کس زبزه کاری پلر دورم
 پلرم دیگرست و من دگسرم
 کلاو اگر سنگ بود، من گهرم...
 گریدی کرد چون بنیکی خفت
 از پس مرده، بدن باید گفت
 هر کجا عقل پیشرو باشد
 بد بد گسو، زید شتو باشد

● در ذهن و اندیشه ایرانی،
 هنجار زندگی و راه و رسم
 «دولت» و پذیرش و
 پاسداری از «بنداد» و
 آیین‌های خردمندانه ملی و
 اجتماعی و سلامت
 جامعه، همیشه نقش
 بنیادی داشته است.

من-اگر چشم بدنگیسر در راه-

عذر خواهم از آنچه رفت گناه

پیش ازین گر جو غافلان خفتم

اینک اینک بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود

خفتنش تابوقت کار بود

به که با خواب دیده نستیزد

خسبند، اما بوقت بر خیزد

خواب من گر چه بود خوابی سخت

از سرم هم نبود خالی بخت

کرد بیدار بختیم، یاری

دادم از خواب سخت، بیداری

بمـدلـزین روی در بهی دارم

دل زهر غـفلتی تھی دارم

نکنم بیخودی و خود کامی

چون شدم پخته، کی کنم خامی؟

مصلحان را نظر نواز شوم

مصلحت را به پیشباز شوم

در خطای کسی نظر نکنم

طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد

بانمـودـلـوقت باشم شاد

ناورم رخته در خزینه کس

دل دشمن کنم هزینه و بس...

جز به نیکان، نظر نیفرورم

لزبد آموز، بدنیاموزم

دور دارم ز داوری آوزم

آن کنم کز خدای دلرم شرم

نان کس را بسوز ننگش سبایم

بلکه نانش به نان درافـزایم

نَبـردـدیـو آرزوم از راه

آرزورا آگـر و کنم به گناه

بزرگان ایران، پاسخ بهرام را سنجیده، پخته و

بر آیین خرد و فرهنگ و معرفت یافتند. در او

«فَر سیاست» و معرفت کشورداری را می دیدند.

از سوی دیگر، خسرو به رای و فرمان و

گزینش آنان به تخت نشسته و آنان به خسرو

زبان داده و پیمان بسته اند که در همه سختیها

پشتیبان او باشند. به همین آسانی نمی توان او را

برکنار کرد. نامه ای به بهرام می نویسند و

می گویند:

هر چه گفستی ز رای خوب سرشت

خردش بر نگیـن دل بنوشت ...

تاجسداری سزای گوهر تست

تاج با ماست، لیک بر سر تست

لیک ما بندگان درین بندیم

گه گرفتار عهد و پیوندیم

باشیننده بی-که دار تخت-

دست عهدی شده ست ماراد سخت-

که نخوایم تاج بی سرو

بر ننتابیم چه ره از در او

حجتی باید استوار کنون

کار آن عهد را ز عهد برون-

تاد آیین خود خجل نشویم

نشکند عهد و تنگدل نشویم

برای اینکه شاه برگزیده را کنار بزنیم و تو را

بر تخت بنشانیم، حُجَّت و دلیلی باید که همه

خرسند باشند و هیچ کس تخم کین و نفاق در دل

نکارد...

شاه بهرام کاین جواب شنید

پاسخی دادشان-چنانکه سزید-

گفت: عذر از شمار و انبـود

عاقل آن به که بیوفانبود

این مخالف-که سختگیر شماست-

طفل من شد، اگر چه پیر شماست

تاجش از سر چنان فرورآم

که یکی موی ازو نیازم...

شاه باید که لشکر انگیزد

از سواری چه گرد بر خسیزد؟

می که «پیر مغان» زد دست نهاد

جز به «پور مغان» نشاید داد

نیک دانید، کانچه می جویم

راست کاری و راستی جویم

لیک از راه نیک پیـمـانی

نسزد سرکشی و سلطانی

آن کنم من که وفق رای شماست

رای من، جستن رضای شماست

و آن که گفتید-حجتی باید

که بدو عهد بسته بگشاید

حجت آنست کز میان دو شیر

بهره آنرا بود که هست دلیر

● در کار کشورداری
خود کامگی، استبداد،
خودرایی و خود را واسطه و
میانجی میان مردم و
نیروهای ماوراء الطبیعه
دانستن، هیچ ارزش و
اعتباری ندارد. باید به رای
خردمندان و برگزیدگان
گردن نهاد.

چون به فرمان ماشدی بر تخت

هم بفرمان سارها کن رخت

شما سراسر جهان امروز را بنگرید و واریسی کنید. هرگز چنین بینش والایی را در میان هیچ يك از جامعه‌های کنونی و حکومت‌های امروزین نمی‌توانید بیابید؛ و این معنی و مفهوم «دولت» است. «حکومت» هرگز چنین سخنانی را بر نمی‌تاید. حاکم مستبد اگر همه مردم چیزی را بخواهند و بگویند آری، به آسانی می‌گوید نه!! ریا می‌ورزد، فریب می‌دهد اما سرانجام و در نهان همه کار و کام خود را با زور و آزار و شکنجه پیش می‌برد. بر گردید این بیتهایی را که از «هفت پیکر» نظامی آوردم، دوباره بخوانید و بر آنها ژرف بنگرید، درنگ کنید، بیندیشید و با آنچه امروز بر مردم جهان می‌گذرد بسنجید. حتماً سرگیجه خواهید گرفت و در شگفت خواهید ماند. نکته جالبتر اینست هنگامی که بهرام برنده تاج می‌شود، خسرو جلو می‌آید و به او شادباش می‌گوید. هیچ کدام حتی تصور کینه‌جویی را هم در سر نمی‌پرورانند؛ چون رای مردم در میان بوده است.

سخنی کوتاه:

«دولت»، برخاسته از دل جامعه و مردم است. کسانی که خدمتگذاری در «دولت» را می‌پذیرند «خویشکار»، فداکار و جوانمردند؛ خود را در خدمت جامعه می‌گذارند؛ هرگز برای رسیدن به پایگاهی در «دولت» تلاش و زدوبند نمی‌کنند، بلکه مردم آنان را بر آن پایگاه‌ها می‌نشانند و آنان رنج خود و راحت یاران می‌طلبند.

«حکومت»، برخاسته از جهل مردم و جامعه است. افرادی بی‌معرفت، بدآموز، ناپروورده، دست‌به‌دست هم می‌دهند تا به هر وسیله و افسونی - بر جامعه حاکم شوند. در آن پایگاه، همواره سود خود را می‌جویند؛ مردم را در خدمت خود می‌گیرند؛ از شکنجه، آزار و کشتار و بیرانگری باک ندارند. می‌خواهند به قدرت برسند و بر قدرت بمانند، به هر بهانه، به هر وسیله و به هر بهایی - پروردگارا مردم و جامعه ما را از جهل و بیخسردی در امان بدار و به «قر» خرد، دانش و معرفت ببارا.

بامسدادان دوشیر غرنده

خسورشی در شکم نیاکنده

شیردار آورده به میدانگاه

گرد بر گرد، صف کشیده سپاه

تاج شاهی ز سر بریز نهند

در میان دوشرزه شیر نهند

هر که تاج از دوشیر بستاند

خلقش آنروز تاج‌جور خواند

کسی می‌تواند پاسدار کشور و «بنداد» و

سعادت و سلامت مردم باشد که جان بر کف گیرد و

خود را در مردم بیند.

همه گفتند: شاه بهرام است

که ملک گوهر و ملک نام است...

به که گرمی درو نیاموزیم

آتش کینه بر نیافروریم

قصه شیر و بر گرفتن تاج

بچنین شرط نیست او محتاج

لیک این شیر، حجتی ست - بزرگ.

کاگهی می‌دهد ز روبه و گرگ

بزرگان و خردمندان:

سوی در گه شدند - جمله ز راه

باز گفتند شرط شاه، به شاه

نامه خواندند و حال بنمودند

یک سخن بر شنوده نفرو دند

پیر تخت از مای تاج پرست

تاج بنهاد و وزیر تخت نشست

گفت: از آن تاج و تخت بیزارم

که ازو جان به شیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیار

تا شوم کشته در میان دوشیر

وارث مملکت - به تیغ و به جام -

هیچکس نیست جز ملک بهرام

من ازین شغل در کشیدم دست

نیستم شاه، لیکن شاه پرست

سخن شنیدنی و گیر اینجاست که بزرگان به

خسرو می‌گویند: تو نمی‌توانی به میل خودت از

تخت به زیر بیایی و از فرمانروایی کناره گیری کنی:

شیر طمباتو در خداوندی

نیست الابدین خسردمندی

● در فرهنگ مینوی ایرانی و در فرهنگ هر جامعه خردمند، فرزندان را به گناه پدر، دوست را به گناه دوست و برادر را به گناه برادر با دافراه و کیفر نمی‌دهند و هیچ کس را به خاطر باور و عقیده و آیینش نمی‌آزارند. هر کسی زمانی با دافراه می‌بیند که برخلاف میهن و آزادی و سلامت جامعه دست به کاری زده باشد و آن هم به فرمان «داد» و «بنداد» (قانون و قانون اساسی) کشور.